**فصلی از کتاب گاهی؛ نگاهی**

**آن عهد كه با او دارم**

**(در ياد دكتر غلامحسين ساعدي)**

تا به‌حال شده كه بي‌دليل بي‌حوصله شويد؟ دلتان گرفته باشد و بي‌بهانه ناشاد باشيد؟ 19-20 سال است كه من در دوم آذر هرسال چنين وضعي را پيدا مي‌كنم. دلم براي كسي تنگ مي‌شود كه در شرح حال آخرين سالهاي زندگيش در غربت نوشت: «از دو چيز مي‌ترسم: يكي از خوابيدن و ديگري از بيدار شدن».

به‌هرحال ياد دكتر ساعدي در اين سالها ولم نمي‌كند. الان كه اين را مي‌نويسم دو دل هستم. بنويسم يا نه؟ نمي‌دانم اين دل، چه دلي است؟

مگر شير و پلنگي اي دل، اي دل؟

به‌مو دايم بجنگي اي دل، اي دل؟

ياد او بودن را بايستي پاس حرمت نويسنده‌اي بزرگ و انساني بزرگتر دانست يا چيزي در رديف مرده‌خواري و مرده‌پرستي؟ ... نه به‌خاطر خودم كه به‌خاطر دكتر ساعدي دوست ندارم اين طور باشد.

خوشحال بودم، كه به‌تنهاييهاي او راه پيدا كرده‌ام. تا پيش از اين كه با او از نزديك آشنا شوم برايم نويسنده‌اي پيشكسوت بود. از همان قدمهاي اول ورودم به‌اين وادي او و دو سه تا مثل او خودشان را به‌معلمي من تحميل كرده بودند. اين طور نبود كه من انتخاب كنم. اصلاً مگر كار دل انتخاب‌بردار است؟ برخلاف آن‌چه كه در وهلة اول به‌نظر مي‌رسد ما نيستيم كه انتخاب مي‌كنيم. ما انتخاب مي‌شويم. در زندگي و مبارزه اين طور است در هنر هم همين طور است. و ساعدي از جمله كساني بود كه خودش را تحميل مي‌كرد. بدون هيچ زوري، كه نداشت. و چشم غره و يا امكاني كه باز هم نداشت. و بدون هيچ اعمال نفوذي كه اهلش نبود. در عوض غنايي داشت كه خود را تحميل مي‌كرد. اگر بخواهم با كلماتي اخلاقي توصيفش كنم به‌نظر من اخلاقي‌ترين نويسندة معاصر ما بود. يك روز به‌خودش همين را گفتم. خوشش نيامد. رو ترش كرد و زير لب غريد كه من اخلاقي نيستم. من هم جا نزدم و گفتم بستگي به‌تعريفت از اخلاق دارد. اگر اخلاق را يك مشت بايد و نبايد تار عنكبوت‌گرفته و صد من يك غاز تعريف كني بله من هم موافقم با تو. تو اصلاً ضد اخلاقي. من قصه‌هاي «گور و گهواره» تو را خوانده‌ام. مي‌دانم خيلي از آن شخصيتهايي كه توصيف كرده‌اي با خودت اصلاً قرابتي ندارند. من وقتي آن‌را مي‌خواندم به‌خوبي مي‌دانستم كه تو عليه اخلاق مي‌خواهي قلم بزني. اخلاقي كه گفتم. مشتي بكن و نكن عهد بوقي بود. اما اگر بالاخره قبول داشته باشي كه در وراي همه چيزها آدمها با ارزشها و ضدارزشهايشان زندگي مي‌كنند و حتي مي‌ميرند. تو از اخلاق، گريزي نداري. هركسي بوي ارزشهايي را مي‌دهد كه معتقد است. آدم«بي‌بو» هم نداريم، كه آدم «بي‌بو» همان «بي‌خاصيت» است... اين را كه گفتم زيرجلكي پوزخندي زد و سعي كرد خودش را گم‌و‌گور كند. الكي بهانه‌اي تراشيد و در رفت. و من فهميدم قبول كرده است. دلش اين‌قدر صاف بود كه تا سرك مي‌كشيدي همه چيزش را مي‌توانستي ببيني.

«سالهاي قبل از پاريس» از او بدون اين كه ببنيمش و حتي يكبار با او حرف بزنم بسياري چيزها آموخته بودم.

دركلاس چهارم دبيرستان با يك نفر ديگر يك نشرية دبيرستاني منتشر مي‌كرديم به‌نام «انديشة برنا». مثلاً شعر و قصه مي‌نوشتيم. پولهايمان را مي‌گذاشتيم روي هم و ديگر سينما نمي‌رفتيم، و كتاب هم نمي‌خريديم، تا بتوانيم پول استنسيلش را داشته باشيم. بعد «به‌دانش‌آموزان عزيز» مي‌فروختيمش و چند نسخه‌اش را به‌اين مجله و آن هفته نامة ادبي مي‌داديم. تنها دلخوشيمان اين بود كه در صفحات خوانندگانشان يادي از ما بكنند. آن زمان براي اولين بار پايم به‌تئأتر كشيده شد. «آي بي‌كلاه و آي‌ باكلاه» ساعدي در سالن 25شهريور روي صحنه بود. رفتيم آن را ديديم و كلي صفا كرديم. بعد دوباره رفتمش. نوجواني بودم ناشناس كه در ميان جمعيت هيچ آشنايي نداشتم. براي همين، از مزيت آن استفاده كردم و تا توانستم اين طرف و آن طرف سرك كشيدم. آدمها را ديد زدم و به‌بحثهايشان، دزدكي، گوش دادم. همه چيز برايم نو و تازه بود. اما يكباره ديدن دكتر ساعدي ميخكوبم كرد، كتي ژنده و پيراهن بسيار ساده‌يي به‌تن داشت. موي نيمه بوري داشت و از دور هم مي‌توانستي بفهمي‌«شهرستاني ساده اما هوشيار»ي است. رفتم كنار دستش ايستادم و خيره نگاهش كردم. متوجه من نبود. داشت با كس ديگري صحبت مي‌كرد و من يادم نيست چقدر طول كشيد تا خسته شدم و رفتم. بعد از آن هميشه چهره‌اش را همان «ساده اما هوشيار» آن شب يافتم.

به‌هرحال بعد از دوبار ديدن نمايش، آمدم و نمي‌دانم چه شد كه به‌خودم جرأت دادم و مثلا چيزكي نوشتم دربارة آن نمايشنامه و اسمش را هم گذاشتم: «معرفي و نقد نمايشنامه». آدمهاي مثل من البته در جواني به‌اقتضاي سن و سال و جهالت از اين دسته‌گلها به‌آب مي‌دهند. اين مهم نبود. مهم اين بود كه دكتر ساعدي به‌من شهامت نوشتن داد. از اين رو بود كه در دلم جا گرفت. و اين مهر طي ساليان از دل نرفت كه نرفت تا بيش از 6ـ 25 سال بعد او را در پاريس از نزديك ديدم.

همان آدم بود. «ساده و هوشيار». سادگيش از بلاهت دور بود. و هوشياريش از شارلاتان‌بازي و پشت‌هم‌اندازي. هرچند بسيار پريشان و مضطرب مي‌نمود، و واقعاً هم بود، اما نسبت به‌همه چيز حساس بود. يكبار «به‌من چه» را از او نشنيدم. حتي نسبت به‌نامه‌هايي كه برايش مي‌فرستادند تا بن استخوان حساس بود. يكبار ناشناسي برايش نامه نوشته و انتقادي به‌او كرده بود كه چرا در الفبايي كه منتشر كرده فلان مطلب را زده است. چند بار جلو خود من زد زير گريه و انتقاد طرف را قبول كرد. و بعد اضافه مي‌كرد: «من الفبا منتشر كنم كه فلان چيز را بنويسم؟ اصلاً نمي‌خواهم منتشر شود». بعد از انتقاد از خود قسم مي‌خورد كه خودش هم با چاپ آن نوشته مخالف بوده و در واقع رودست خورده است.

نويسندگي در خونش بود. در همه حال نويسنده بود. نه فقط وقتي كه قلم به‌دست مي‌گرفت. با وجود فشارهاي زيادي كه تحمل كرده بود دروني استوار داشت. فشارها، اعصاب و جسمش را درهم شكسته بود. اما آدم در درونش چيزي مي‌ديد كه صلب و سخت است. لجباز، قد، يكدنده، سرتق و يا هرچه كه اسمش را مي‌گذاريد. اما به‌هرصورت از ميدان در نرفته، دردمند و از همه مهمتر آرزومند. شاه بيش از 80درصد جسم و روح او را كشت و شيخ تمام‌كشش كرد. اما هم شاه و هم شيخ نتوانستند «بي‌آرزو»يش كنند. او هميشه آرزومند بود. گاه كه كيفور بود آن‌چنان از آرزوهايش حرف مي‌زد كه انگار فردا تحقق مي‌يابند. و گاه حسرتي را چنان دلسوخته بيان مي‌كرد كه شنونده‌اش احساس مي‌كرد دكتر همين امشب تمام مي‌كند. اما در هرصورت و هرحالتي هيچ وقت اميد بازگشت به‌وطن را از دست نداد. خودش نوشت: «تمام وقت خواب وطنم را مي‌بينم. چند بار تصميم گرفته بودم از هر راهي شده برگردم به‌داخل كشور. حتي اگر به‌قيمت اعدامم تمام شود. دوستانم مانعم شده‌اند. همه چيز را نفي مي‌كنم. از روي لج حاضر نيستم زبان فرانسه ياد بگيرم و اين حالت را يك مكانيسم دفاعي مي‌دانم. حالت آدمي كه بي‌قرار است و هر لحظه ممكن است به‌خانه‌اش برگردد. بودن در خارج بدترين شكنجه‌هاست. هيچ چيزش متعلق به‌من نيست و منهم متعلق به‌آنها نيستم. و اين چنين زندگي كردن براي من بدتر از سالهايي بود كه در سلول انفرادي زندان به‌سر مي‌بردم».

در هرصورت دكتر ساعدي سالهاي سلول انفرادي و «بدتر» از آن را تحمل كرد. حسرت بازگشت به‌وطن را با خود برد. من بعد از او براي چندمين بار تصميم گرفتم كه هرطور شده در برابر «خودكشي فرهنگي» مقاومت كنم. فكر هم نمي‌كنم اين تصميم نياز به‌تكرار نداشته باشد. برعكس هربار كه آن را تجديد مي‌كنم احساس نوعي زنده شدن مي‌كنم. علاوه برآن هروقت به‌پرلاشز مي‌روم برسر مزارش مي‌ايستم و عهدي را كه با او بسته‌ام تكرار مي‌كنم. اگر روزي پايم به‌وطن رسيد برايش حرف خودش را تكرار مي‌كنم كه: «ما زنده‌ايم، پويايي در وجود ماست. نمي‌خواهيم بميريم. نه تنها خودكشي فرهنگي نمي‌كنيم كه رو‌در رو‌با فرهنگ‌كشي مقابله مي‌كنيم».